

شبِ آخر

همیشه سر و وضعش مرتب بود، کت و شلوار اظوکرده، موهای شان زده، اُدکلن بسیار ملایم و البته پاپیون و یا کراوات، وقتی که در محافل رسمی و عمومی ظاهر می شد، فکر این که روزی در اثر کهولت و بیماری زندگی فعال و پرتحرکش متوقف بشود و در انجام کارهای روزمره عاجز بماند این او آخر بدجوری آزارش می داد. می گفت مرگ را به زندگی درمانده و بیمارستانی ترجیح می دهد و آرزویش این بود که آن روزها را نبیند.

در کنارش که بودی اصلاً احساس نمی کردی پیر است، خودش هم می گفت من سالمندم ولی پیر نیستم. یک بار هم به خاطر ندارم که از درد و ناتوانی گله ای بکند، برعکس سمبل شادابی و نشاط، فعالیت و پشتکار بود. روز آخری که در بیمارستان دیدمش کت و پیژامای به رنگ آبی آسمانی بسیار شیک به تن داشت و صورتش را تر و تمیز از ته تراشیده بود، موهایش را شان کرده بود و اُدکلن خوش بویی هم زده بود و با چهره ای گشاده شاید بشود گفت ملکوتی روی تخت خواب بیمارستان نشسته منتظر ما بود.

با لبخند همیشگی و برق نگاه پرمهرش ما را پذیرا شد. وقتی رفتم روبوسی کنم دستم را توی دستش گرفت و اشاره کرد همان‌جا پهلویش بنشینم، بعد با لحنی معترضانه گفت:

– تو کجا بودی من این همه منتظر بودم.

نگاهی به همسرش گرتروود انداختم و گفتم:

– آخه مقررات بیمارستان رو که می‌دونی. خارج از وقت ملاقات

اجازه مخصوص می‌خواد.

– تو که به مقررات نباید توجه کنی.

به گرتروود نیم‌نگاهی کرد و ادامه داد:

– بهش گوش نکن، خیلی وقت بود منتظرت بودم.

روی کلمه خیلی تأکید کرد، طوری که یک دفعه دلم گرفت. از شش

روز قبل از سال‌گرد تولدش، دوشنبه بیست و هفتم ژانویه ۱۹۹۷، در

بیمارستان بستری شد. آن روز بیست روز بود که بستری بود.

گفتم: می‌دونی منتظر بودم از بیمارستان مرخص بشی، کادوی

تولدت رو بهت بدم.

– چی هست که نتونستی بیاری این‌جا.

– (Modem-) دستگاه اتصال کامپیوتر به اینترنت (Internet) و

یک سال عضویت در آن، حمید هم قول داده یک webpase آبرومند و

شیک برات از طرف خودش درست کنه.

گل از گلش شکفت، با صدای بلند رو کرد به گرتروود و گفت:

– «فراوشن» Frauchen خانم کوچولو عضو اینترنت هم شدیم. حالا

دیگه به بیش‌تر کتاب‌خونه‌های معتبر دنیا و دانشگاه‌ها وصلیم، علاوه بر

هزاران مؤسسه تحقیقاتی و صدها ملیون عضو دیگه دور تا دور دنیا. این می‌دونی یعنی چی، هر سوالی که داشته باشیم آن رو می‌تونیم از ده‌های زاویه بررسیش کنیم.

بعد رو کرد به من و گفت:

— عجب وسیله‌ای، اینترنت دنیا رو عوض می‌کنه. چند وقتی بود که می‌خواستم راجع به عضویت در اینترنت ازت پرسم راستش می‌ترسیدم زحمتش رو بکشی و پولش رو ازم نگیری. چند لحظه‌ای گله‌مندانه آن طوری که خودش می‌دانست بهش نگاه کردم.

— چیه چرا مات زده؟

— فکر می‌کردم دیگه با هم از این حرف‌ها نداریم. مگه قرارمون نبود که اگه چیزی بخوای بهم بگی سر مخلفاتش هم به جوری با هم کنار می‌اییم.

— در دیگ بازه حیای گربه کجا رفته؟

چه انسان پُر ملاحظه و قدرشناسی بود. یک کار کوچکی که براش می‌کردی هیچ وقت از یاد نمی‌برد. ساعتی با حرف‌های معمولی و شوخی و خنده گذشت که دستم را فشار داد و گفت:

— بیا نزدیک‌تر.

— از این نزدیک‌تر باید پیام بغلت رو تخت خواب.

صندلی را تا حدی که می‌شد نزدیک بردم. بعد از سکوت نسبتاً طولانی با لحنی جدی گفت:

— بین من ترا خوب می‌شناسم. احساساتی نشو و به حرف‌هام خوب

گوش کن. مردن مال همه است، ما با این شرط به دنیا می‌آییم. آگه امروز من رفتم مطمئن باش تو هم راهی هستی، حالا نه دو سال دیگه نه ده سال یا بیست سال دیگه بالاخره تو هم می‌ری.

تصور این‌که واقعاً از پیش ما برود حالم را به شدت منقلب کرد، طوری که او هم متوجه شد، و این‌بار از سر دل‌جویی و باشوخی ادامه داد:

— از کجا می‌دونی که اون دنیا وجود نداشته باشه. من می‌رم در یک جای خیلی باصفا کنار یه نهره پر آب یه پتو می‌اندازم، جا می‌گیرم و منتظرت می‌شم.

فضا را که عوض کرد به حرف‌هایش ادامه داد. انگار می‌دانست زمان زیادی باقی نمانده. مطالب مختلفی را پشت سر هم و بدون حاشیه‌روی بیان می‌کرد. خیلی از قسمت‌ها را به آلمانی می‌گفت که گرتروود و مونیکا هم کاملاً متوجه شوند. از جمله خواست که در قبرستان مسلمانان، همان قبرستانی که پدرش در آن‌جا به خاک سپرده شده، دفن بشود. تمام مدت در بهت و ناباوری فقط گوش کردم، زبانم انگار بند آمده بود.

حرف‌هایش که تمام شد نفس عمیقی کشید و گفت: آخ که چه راحت شدم.

مونیکا گفت ساعت ملاقات مدت‌ها است به پایان رسیده و دکتر بخش مشغول و یزیت بیماران است. تا متوجه شد که آماده رفتن هستیم باعجله گفت:

— نه حالا زوده چند دقیقه‌ای بمانید.

باشوخی به او گفتم: آگه خیلی اصرار داری ما می‌توانیم بیرون منتظر

باشیم و گرنرود را پشت می گذاریم، فقط به یک شرط که از اتاق خالی استفاده مافوق برنامه نکنی، چون برای قلبت هیچ خوب نیست.

از شدت خنده به سرفه افتاد و با حالتی بسیار راضی و خرسند، شاد و سرحال، برای ما با دست بوسه فرستاد، و با لبخند ملیح همیشگی و چشمانی بسیار پرمهر ما را وداع گفت.

از در بیمارستان که بیرون آمدیم یک دسته پرنده سیاه آمد روی پشت بام بیمارستان نشست. مونیکا نگاهی به پرنده ها کرد و بعد به من و گرت رود، و اشک از چشمانش روان شد. تمام مدتی که برای شام رفته بودیم یک لحظه هم فکرش از ذهنم دور نشد. یادم افتاد به یکی از شب هایی که در منزل ما خلوت کرده بودیم و تو کتابخانه خودت گپ می زدیم از دوران های دورش حرف می زد، زمانی که آن را بهترین دوره زندگی می دانست، آن موقعی که در تهران همدم هدایت و ارانی بود.

— شش روز هفته با هدایت بودیم و یک روز هم با ارانی. در جمع هدایت در مورد ادبیات، جامعه مدرن و فردیت صحبت می کردیم و در محضر ارانی مبانی جامعه سوسیالیستی و مارکسیسم موضوع مطالعه ما بود. از نظر قلبی به هدایت نزدیک تر بودم، چون واقعاً به ادبیات و داستان نویسی علاقه داشتم. از لحاظ مسایل و موضوعات اجتماعی ارانی متفکر بزرگی بود. اعتراض هدایت به همه چیز صریح و بی رودربایستی بود؛ در صورتی که ارانی معتقد بود در برخورد به سنن و آدابی که ریشه چند هزار ساله در فرهنگ جامعه دارد، باید نهایت وسواس و حساسیت و دقت به کار گرفته شود. ارانی می گفت اساساً برخورد سطحی و نسنجیده به باور و اعتقادات مردم به منزله اهانت به آنهاست و به جز این که یک

عده فرصت طلب رو میداندار کنه دردی رو دوا نیست. در این مورد من با ارانی هم عقیده بودم.

از شام که برگشتیم بهمان خبر دادند. وقتی دیدمش هنوز لبخند ملیح همیشگی بر لبانش بود.

از نیمه شب گذشته توی کتاب‌خانه‌اش لابه‌لای کتاب‌ها دنبال چیزی می‌گشتم که خودم هم نمی‌دانستم چیست. حواسم سر جایش نبود. از درد پایی که آن روز کلافه‌ام کرده بود خبری نبود. به پاهام که دست می‌زدم چیزی نمی‌فهمیدم. به نظرم می‌آمد مرزهای زمان و مکان به هم ریخته و واقعیت و رؤیا جاشان عوض شده. فکر می‌کردم یک جایی بین مرگ و زندگی هستم. احساس می‌کردم بهش نزدیک‌تر شده‌ام، انگار همه جا حضور داشت. بعد از مدتی که در کتاب‌خانه پرسه زدم رفتم اتاق خواب و لغزیدم زیر لحاف.

ردیف اول نشسته بودیم. داشت نمایش تمام می‌شد، تو دلم گفتم اگر زود بجنبیم به موقع به قرار شام هم می‌رسیم. به محض این که برنامه تمام شد عده زیادی دورش حلقه زدند، مرد و زن، پیر و جوان. یکی امضا می‌گرفت، دیگری سؤالی داشت، خیلی‌ها هم برای ابراز ادب و علاقه آمده بودند.

یک مرتبه از بین مردم یک خانم مکش‌مرگ‌مای تی‌تیش مامانی با آرایشی غلیظ و بوی عطر دل‌فریبی که نصف سالن را پر کرده بود بهش نزدیک شد و گفت:

— آقای علوی این «چشم‌هایش» شما که منو کشت.

— نخیر خانم اختیار دارید. این چشم‌های شماست که منو کشته.

همه زدند زیر خنده و خانم هم بی اختیار پرید و او را در آغوش گرفت.

— به خدا شما ماهید، بی خودی نیست که بهتون می‌گن آقا بزرگ.
— چرا بی خودی باشه خانم جون، اسمم آقا بزرگه. البته آقاش دوره
رضاشاه که القاب این چنینی مثل جناب، خان و غیره ممنوع شد پرید و
شدیم بزرگ.

یک آقای خطاب به او گفت:

— استاد عالی قدر.

— من استاد نیستم، مگه این جا نبودی اسمم بزرگ علویه، واسه شما
آقا بزرگ.

دوباره آقاهه ادامه داد...

— پدر من...

آقا بزرگ وسط حرفش دوید و گفت:

— این مسایل چیه که مطرح می‌کنید، آقا برای آدم حرف درمی‌آرن،
من کجا پدر شما هستم؟

چند لحظه‌ای نگذشته بود همه را فریفته خودش کرد، هیچ کس
انتظار نداشت این قدر قیام و حاضر جواب باشد، بالاخره آقاهه گفت:

— آقا بزرگ شما پندی، اندرزی برای نسل جوان ندارید؟

کمی به فکر فرو رفت و جوان ترها را برانداز کرد و گفت:

— نگاهتون به گذشته نباشه. به آینده فکر کنید. امروزه با این همه
پیشرفت در علم و تکنولوژی واقعاً شماها هستید که به ما درس می‌دین.
هر نسل جدیدی که می‌آدرتق و فتق امور رو به دست می‌گیره. کارها رو از

نسل قبلی سریع‌تر و دقیق‌تر انجام می‌ده. بزرگ‌ترها باید راه رو برای جوان‌ترها باز بگذارند، این قانون طبیعتیه. مقایسه که می‌کنی، می‌فهمی عصر روشنگری واقعاً تازه شروع شده. دسترسی به اطلاعات مگه این طوری بود، اصلاً مگه چند درصد مردم سواد داشتند. چاپ اول «بوف کور» هدایت فقط در پنجاه نسخه بود. از منابعی که در اختیار تان هست استفاده کنید. ضمناً مسئولیت اجتماعی رو هم فراموش نکنید. نقشی که شما در ساختن آینده دارید در هیچ زمانی تا این اندازه عمده نبوده.

بالاخره بعد از نیم‌ساعت آن هم با شگردهایی که به کار بردم موفق شدیم سالن را ترک کنیم. بیرون که آمدیم متوجه احساس مطبوعش شدم. ترجیح دادم سکوت کنم و او را به حال خودش بگذارم. با این‌که صورتش را با دستمال پاک کرده بود ولی هنوز یک مقدار زیادی از ماتیک خانم رو لپش بود. چند دقیقه‌ای که گذشت متوجه سکوت من شد و با لحنی تدافعی گفت:

— فکر نکنی مستی این پیزر لای پالون گذاشتن‌ها شده‌ام‌ها.

— مگه اولین باره. تو اصلاً مهره‌مار داری در هر جمعی که هستی

همین بساطه.

نگاهی به لپش انداختم و گفتم:

— خانمه رو دیدی چه ماچ جو ننداریت کرد کاشکی دورین همراهم

بود و فیلمش رو می‌گرفتم تا هر کی ببینه حسودیش بشه، اول از همه هم خودم.

— می‌دونی وقتی جوان‌ها، همین بیست و چند ساله‌ها به هم می‌کن

کتاب‌هایت رو خونندیم و خوشمون اومده به احساس دیگه‌ای به هم دست می‌ده فکر می‌کنم ادامه پیدا کرده‌ام.

— به! مثل این که خودت رو دست‌کم گرفتی، آخه مثلاً محبوب‌ترین رمان‌نویس ابرونی.

— بین قرار نبود تو هم از این حرف‌ها بزنی رمان‌نویس! تازه می‌خواستم به صورت جدی کاری کنم که مجبور به ترک دیار شدم. بیش‌تر از چهل ساله که از ایران دور افتادم و از فرهنگش محروم بودم. نوشته‌هام هم که همیشه مورد غضب صاحبان قدرت بوده، چاپ و پخش نمی‌شه.

— با این حال به دست خیلی‌ها رسیده.

— واقعیتش اینه که به دست خیلی‌ها نرسیده. زندگی در تبعید ارتباط آدم رو با مردمش قطع می‌کنه. این جا هم ناچار گرفتار کار آکادمیک و زندگی دانشگاهی بودم.

می‌خواستم چیزی بگویم که جنبه دلداری داشته باشد، پرید توی حرفم و ادامه داد:

— من اصلاً به زندگی زیرزمینی اعتقاد ندارم. رئالیزم بدون ارتباط فعال و دوجانبه امکان حیاتش اگه غیرممکن نباشه خیلی محدوده. اگر نتونی روی زمین و در محیطی نسبتاً آزاد گفتنی‌ها تو بگی و حرف‌های مردم رو بشنوی، چه‌طوری می‌تونی رشد کنی و بالنده بشی. زندگی در خفقان اصلاً زندگی نیست، زنده موندنه اون فضا، مستعد کج‌روی و پنداریافته.

به این جاها که رسید غم عمیقی در چهره‌اش آشکار شد.

حرف‌هایش را از ته دل و با اطمینان به زبان می‌آورد. معلوم بود در این سال‌های طولانی ذهن کاوشگرش همیشه در کندوکاو و تکاپو بوده. بیش‌تر آخر هفته‌ها را با هم بودیم. هر چهارشنبه هم قرار داشتیم که بیاید شرکت نهار را با هم بخوریم. معمولاً رستوران نمی‌رفتیم. دوریس منشی شرکت توی کلاس درس میز نهار را با گل و شمع و ... خوش سلیقه درست می‌کرد. غذا را هم سفارش می‌داد از بیرون بیاورند. اگر دست آقابرگ بود فقط غذای چینی می‌خوردیم. او وظیفه چهارشنبه‌هایش را با دقت و دل و جان انجام می‌داد. می‌گفت من عاشق آقابرگ هستم، چه قدر دوست‌داشتنی است. معنی چهارشنبه‌ها را برام عوض کرده. چهار سال پیش که تازه وعده چهارشنبه‌ها را گذاشتیم یک روز گفت:

— امروز او مدم باهات مشورت کنم. می‌خوام کامپیوتر بخرم. نمی‌دانم چرا فکر کردم آدم در مرز نودسالگی نباید به فکر یادگیری و استفاده از کامپیوتر باشد. لحن صدام طوری بود که اون هم متوجه شد ولی با بزرگواری به روی خودش نیاورد.

— قبلاً با کامپیوتر کار کرده‌ای؟

— نه ولی یاد می‌گیرم.

عزم راسخش حالیم کرد و دوراریم افتاد.

— بهترین کار می‌دونی چیه؟

— نه برای همین می‌خوام باهات مشورت کنم.

چند ماه بعد به قدری در سخت‌افزارها و نرم‌افزارها تبحر پیدا کرد که به سختی می‌شد باور کرد ظرف یک مدت کوتاه آن هم در این سن و

سالن این همه چیز یاد گرفته باشد. علاقه‌اش به یادگیری و زنده بودن حیرت آور بود. اطرافیان را هم همیشه تشویق به یادگیری می‌کرد. بعضی موقع‌ها می‌دیدید ساعت‌ها، حتی روزها در مورد مفهوم و ترجمه یک واژه دارد تحقیق می‌کند، بدون این که متوجه بشوی با یک سؤال کوتاه ذهنت را به کار انداخته است. از این کار لذت می‌برد و در آن تبحر فوق‌العاده‌ای داشت خوب، بالاخره سال‌ها پروفیسور بود و اهل تدریس. از اتاق کارم آمدم بیرون تا او چرتی بزند، ضمناً خودم هم به کارهام برسم. یکی دو ساعت که گذشت در را یواش باز کردم، دیدم کتاب می‌خواند. به چند تا کتابی که توی قفسه بود اشاره کردم.

— فرصت کردی چرت بزنی یا این مزاحم‌ها نگذاشتند؟

— تو مسعود بهنود رو می‌شناسی؟

نگاه به جلد کتاب می‌کنم «از سید ضیاء نا بختیار».

— فقط از روی نوشته‌هاش، توی آدینه هم گه گاهی مقاله‌ای داره.

— برای عید نوروز که رفتیم ایران دوست دارم بینمش به کاری هم

باهش دارم.

قرار بود همین امسال ایام عید را ایران باشیم و به چند جا سفر کنیم. مثل کردستان و کرمانشاه که دوره سربازی در آن جا به عنوان سپاهی بهداشت خدمت کرده بودم.

دورس می‌گوید آقابزرگ رو خط است. می‌گویم وصل کن. از آهنگ صداش می‌فهمم حوصله‌اش سر رفته. بدون این که او متوجه بشود دورس را صدا می‌کنم بیاید. به او می‌گویم برو آقابزرگ را از خانه‌اش بیار. یک ربع ساعتی با هم حرف می‌زنیم. بهش می‌گویم:

— الان ساعت دو است تا یک ربع به سه دورس اون جاست.

— نه خودم می‌آم فکر می‌کنی من پیرم.
 — غلط کردم تو از من هم جوان‌تری.
 — بگو نیاد فردا ظهر که می‌بینمت.
 — به ربه که راه افتاده. چیزی می‌خوای بیار که شب هم به خورده به
 کتاب‌خونه برسیم. فردا هم که اصلاً قرارمون بود.
 — تو با این کارهات باعث می‌شی دیگه بهت زنگ نزنم.
 — امشب هم خونه فهیمه و عباس فورمه‌سبزی دعوتیم.
 — تو دعوتی، من چی کاره‌ام؟
 — می‌دونی چه قدر خوش حال می‌شه. انگار دنیا رو بهشون بدن.
 — فورمه‌سبزی خیلی دوست دارم. غذاکم نیاد.
 — این دیگه از اون حرف‌ها بودها. شام که اندازه به گنجشک بیش‌تر
 نمی‌خوری.

رسیدیم خانه. مشغول کتاب‌ها شد. با چه دقتی کتاب‌خانه را
 تقسیم‌بندی می‌کرد و کتاب‌ها را سر جایشان می‌گذاشت.
 — مدتی است دنبال فرصتی مناسب می‌گشتم ازت سؤال بکنم،
 اجازه می‌دی؟

— اجازه من هم دست توه.

— در مورد چشم‌هایش از اولین باری که اونو خوندم حضور دو
 فضا، شاید هم دو بینش رو حس کردم. از یک طرف مرتضی علوی،
 ارانی و یارانش و از طرف دیگه هدایت و جمعی. همین موضوعه که به
 داستان به جنبه استثنایی داده. ولی نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم در این
 اثر عامل دیگه‌ای هم وجود داره که بهش یک بُعد دیگه‌ای داده،
 نمی‌دونم شاید کشش جادویی این کتاب از اون نشأت بگیره، می‌خواستم

بدونم خودت چی فکر می کنی؟
نگاه نافذش تیزتر شد و لبخند شیطنت آمیز ملیحی بر صورتش نقش
بست.

– فکر می کنی پرت و پلا می گم؟

– نه درست فهمیده‌ای، از تو چه پنهان وقتی چشم‌هایش رو
می‌نوشتم عاشق بودم، عاشق زنی که خیلی زیبا بود، بگذریم.
اصلاً انتظار نداشتم که عامل سوم با این قدرت غیبت داشته باشد.
بی‌اختیار نگاه حیرت‌آمیزی به او انداختم و خشکم زد.

– چیه چرا این طوری نگاه می کنی، مگه من دل ندارم؟

– اختیار داری دلی به بزرگی دل تو ندیده‌ام، درسته، خودشه. حلقه

مفقود همینه، نمی‌دونی چه زمان طولانی‌ای با این معما کلنجار رفته‌ام.

کتاب را برداشتم با ولع شروع کردم به خواندن. سرم را که بلند کردم
دیدم بیش‌تر از یک ساعت است که مشغولم، او هم هنوز داشت کتاب‌ها
را مرتب می‌کرد.

یک احساس عجیبی بهم دست داده بود، از یک طرف علوی
پیشم بود و می‌خواستم فرصت را مغتنم بشمارم و از مصاحبتش لذت
ببرم، از طرف دیگر «چشم‌هایش» بدجوری یقه‌ام را گرفته بود و ول
نمی‌کرد.

خیلی از نشریه‌های ادبی و فرهنگی و کتاب‌هایی که در ایران و یا
خارج چاپ می‌شد به دستش می‌رسید.

نگاهی به انبوه کتاب‌ها کردم و پرسیدم:

– بهترین کتابی که این اواخر خوانده‌ای چی بود؟

– «زمستان ۶۲» مال اسماعیل فصیح. خیلی جون دارد، چارچوب

قرص و قایمی داره پایانش واقعاً عالیه.

شب ژانویه هم جمع شدیم خانه‌ما، تا ساعت دو بعد از نیمه‌شب، پابه‌پای بقیه مشغول بود. ساعت دو به اصرار گرتروود رفتند و خوابیدند.

صبح که باشد طبق عادت همیشگی یک ربع دوش آب سرد گرفت تر و تازه آمد پای میز صبحانه. چه صفایی داشت با او بودن.

روزهایی که پیش ما بود چه شور و هیجانی به پا می‌کرد. مونیکا می‌گفت: وقتی اون اینجاست همه جا روشن می‌شه. واقعاً درست می‌گفت. نورافکنی دوست‌داشتنی بود.

بعضی مواقع من را حاج آقا صدا می‌کرد.

– حاج آقا.

– بفرماید سَید.

– این مقاله رو بگیر بخون ببین همه چیزش درسته؟

مدتی بود که نوشته‌هاش را قبل از فرستادن می‌داد من بخوانم که مطمئن بشود سهواً اشتباهی رخ نداده باشد.

مقاله در مورد داستانویسی مدرن در ایران بود.

– دو موضوع برام سؤال‌انگیزه. یک: چرا اصلاً از علوی اسمی

نبردی، چون این نقد از نظر فنی ناقصه.

– آخه من که کاری نکرده‌ام.

– ای بابا دیگه نمی‌شه که تحریف کرد.

– نمی‌تونم ایرادت قبول. سؤال دومت؟

– هدایت شاهکارش رو خلق نکرده از دنیا رفت.

– هدایت آدم بسیار پرنبوغی بود. بوف کور در مقابل آثاری که

می‌توانست خلق کنه به تجربه اولیه بود. حیف که نتوانست توی اون

محیط دوام بیاره. وگرنه می‌تونست یکی از نویسنده‌های بزرگ دنیا بشه. در دورانی که با هم معاشرت داشتیم به یاد ندارم که به‌جز موسیقی کلاسیک به موزیک دیگری علاقه نشان بدهد.

سلفنونی شش بتهون که تمام شد به من رو کرد و گفت:

— موزیک کلاسیک هیچ موقع برام کهنه نمی‌شه.

— حالا می‌خوای برات به موزیک ایرانی بذارم، چی دوست داری؟

— نی‌نوا کار عزیزاده.

صبح شده بود که از رخت‌خواب بیرون آمدم، هر چند که دیشب

چشم‌هایم حتی گرم نشد.

آقای بهارلوی عزیز:

از زحمات بی‌دریغی که برای انتشار چشم‌هایم متحمل شده‌اید به‌نوبه خود بی‌نهایت سپاسگزارم، مطمئن هستم اگر علوی زنده بود خیلی خوشحال می‌شد. همان‌طوری که خودش می‌گفت هیچ چیزی برای یک نویسنده شایسته‌تر از این نیست که ببیند ادامه پیدا کرده است و نسل‌های بعد از آن هم اثرش را می‌خوانند. فقط با انتشار این آثار است که آرزوی نویسنده عینیت پیدا می‌کند. من کارهای شما را خوانده‌ام و فریفته هستم. امیدوارم این کار شما هم مانند بقیه کارهایتان پر موفقیت باشد.

به امید پیروزی شما
مهدی روشندل (برلین)

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد.

● در زمینه‌ی شعر و هنر

- ۱) همچون کوچه‌ئی بی انتها، شعر جهان، ترجمه احمد شاملو، ۱۵۰۰۰ ریال
- ۲) ققنوس در باران، احمد شاملو، ۸۰ صفحه، ۳۰۰۰ ریال
- ۳) از هوا و آینه‌ها، احمد شاملو، رقی، ۱۱۰۰۰ ریال
- ۴) آیدا در آینه، احمد شاملو، ۹۵ صفحه، ۳۰۰۰ ریال
- ۵) ابراهیم در آتش، احمد شاملو، ۶۰ صفحه، ۸۰۰ ریال
- ۶) شکفتن در مه، مرثیه‌های خاک، احمد شاملو، ۱۰۴ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
- ۷) لحظه‌ها و همیشه، احمد شاملو، ۶۹ صفحه، رقی، ۳۵۰۰ ریال
- ۸) در آستانه، احمد شاملو، ۸۸ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
- ۹) هوای تازه، احمد شاملو، ۳۴۷ صفحه، ۸۵۰۰ ریال
- ۱۰) شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، محمد حقوقی، ۳۳۰ صفحه، رقی، ۸۵۰۰ ریال
- ۱۱) شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، محمد حقوقی، ۳۹۱ صفحه، ۹۸۰۰ ریال
- ۱۲) شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، محمد حقوقی، ۳۲۰ صفحه، ۸۵۰۰ ریال
- ۱۳) شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، محمد حقوقی، ۳۴۰ صفحه، رقی، ۸۵۰۰ ریال
- ۱۴) آواز رنگ‌ها و آفتابگردان، محمد خلیلی، ۱۴۰ صفحه، ۲۳۰۰ ریال
- ۱۵) اندیشه‌های زخمی، حسین صفاری دوست، ۲۰۵ صفحه، رقی، ۸۰۰ ریال
- ۱۶) شب، مانا، شب، محمد حقوقی، ۱۱۰ صفحه، رقی، ۸۰۰ ریال
- ۱۷) ای سرزمین من، سروده‌های خسرو گلبرخی، ۱۴۱ صفحه، ۶۵۰۰ ریال
- ۱۸) خورشید خمیده، حسین صفاری دوست، ۱۱۸ صفحه، رقی، ۷۰۰ ریال

- (۱۹) یک تاکستان احتمال، مفتون امینی، ۱۷۴ صفحه، رقمی، ۶۰۰۰ ریال
- (۲۰) همچون نارنجی شعله‌ور، محمد خلیلی، ۱۹۲ صفحه، رقمی، ۶۰۰۰ ریال
- (۲۱) گزیده اشعار مشیری، ۲۴۰ صفحه، ۷۵۰۰ ریال
- (۲۲) داغ تنهایی، رهی معیری، ۲۲۱ صفحه، رقمی، ۷۵۰۰ ریال
- (۲۳) گزیده اشعار نیمایوشیج، سیروس طاهباز، ۸۰۰۰ ریال
- (۲۴) کلیات شمس، ۱۴۴۰ صفحه، وزیری، ۳۹۰۰۰ ریال
- (۲۵) کلیات اشعار نیمایوشیج، تدوین سیروس طاهباز، ۸۴۰ صفحه، وزیری، ۲۵۰۰۰ ریال
- (۲۶) دیوان پروین اعتصامی، ۳۶۸ صفحه، وزیری، ۱۰۰۰۰ ریال، نایاب
- (۲۷) دیوان حافظ، قزوینی و غنی، ۳۹۷ صفحه، وزیری، ۶۵۰۰ ریال، نایاب
- (۲۸) دیوان عطار، شیخ فریدالدین عطار، با مقدمه فروزانفر، ۶۴۰ صفحه، ۲۴۰۰۰ ریال
- (۲۹) دیوان عراقی، شیخ فریدالدین ابراهیم همدانی، ۴۴۸ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال
- (۳۰) دیوان ناصر خسرو، حکیم ناصر بن خسرو بن، ۵۴۲ صفحه، ۱۷۰۰۰ ریال
- (۳۱) کلیات سعدی، ۱۰۲۲ صفحه، وزیری، ۲۸۰۰۰ ریال
- (۳۲) دیوان فارسی شهریار، ۳ جلد، وزیری، ۵۲۵۰۰ ریال
- (۳۳) کلیات نظامی گنجوی، مطابق نسخه‌ی وحید دستگردی، ۱۵۸۲ صفحه، وزیری، ۴۵۰۰۰ ریال
- (۳۴) دیوان رودکی سمرقندی، براساس نسخه‌ی سعید نفیسی، براکتسکی، وزیری، ۱۰۰۰۰ ریال
- (۳۵) دیوان وحشی بافقی، با تمام پرویز بابائی، ۵۲۲ صفحه، وزیری، ۲۰۰۰۰ ریال
- (۳۶) دیوان هاتف اصفهانی، به تصحیح وحید دستگردی، ۲۴۱ صفحه، ۸۰۰۰ ریال
- (۳۷) دیوان خاقانی شروانی، تصحیح فروزانفر، ۲۵۰۰۰ ریال
- (۳۸) دیوان سنایی، تصحیح فروزانفر، وزیری، ۶۷۷ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال

- ۳۹) دیوان مسعود سعد، با مقدمه رشید یاسمی، وزیری، ۶۲۴ صفحه، ۱۶۰۰۰ ریال
۴۰) دیوان انوری، با مقدمه سعید نفیسی، وزیری، ۲۵۰۰۰ ریال



- ۴۱) فلسفه هنر معاصر، نوشته هربرت رید، ترجمه محمدتقی فرامرزی، ۴۴۸ صفحه، ۱۲۵۰۰ ریال
۴۲) در جستجوی زبان نو، تألیف روین پاکباز، ۶۱۹ صفحه، رحلی، ۹۸۰۰۰ ریال
۴۳) زندگی و هنر سزان، نوشته آمبر وازولار، ترجمه علی اکبر معصومیگی، ۲۸۵ صفحه، ۵۰۰۰ ریال
۴۴) زندگی و هنر ون گوگ، نوشته پی یرکابان، ترجمه علی اکبر معصومیگی، ۳۳۱ صفحه، ۴۰۰۰ ریال
۴۵) بیان و اندیشه در موسیقی، نوشته میدنی فینگلشتاین، ترجمه محمدتقی فرامرزی، ۲۱۶ صفحه، ۲۵۰۰ ریال
۴۶) مردان موسیقی، نوشته والاس براکوی، ترجمه دکتر مهدی فروغ، ۹۱۶ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال
۴۷) هنر فوین، نوشته آرناسن، ترجمه فرامرزی، رحلی، ۹۷۵۰۰ ریال
۴۸) فرهنگ فیلم‌های سینمای ایران، جمال امید، جلد اول، از سال ۱۳۰۹ تا ۱۳۵۰، وزیری
۴۹) فرهنگ فیلم‌های سینمای ایران، جمال امید، جلد دوم، از سال ۱۳۵۱ تا ۱۳۶۵، وزیری
۵۰) فرهنگ فیلم‌های سینمای ایران، جمال امید، جلد سوم، از سال ۱۳۶۶ تا ۱۳۷۷، وزیری
۵۱) فرهنگ سینمای ایران، (زندگینامه‌ی کارگردانان، تهیه کنندگان و...)، جمال امید، وزیری

www.KetabFarsi.com

زنگنه

قیمت ۹۵۰ تومان

www.KetabFarsi.com



مؤسسه انتشارات نگاه

طرح: ابراهیم
عکس: م